

## خاطرات مهاجرت (12)

عزت السادات گوشه گیر  
[www.ezzatgoushegir.com](http://www.ezzatgoushegir.com)

### پنجشنبه 17 مهر سال 1365 - در قطار

ما با يك دنيا خوشحالي به طرف استاسيون (ايستگاه قطار) راه افتاديم. وقتي كه (ن) برنامه حرکت قطارها را به طرف نيس ميپرسيد، من گفتم نه، به جاي نيس ما مستقيما به پاریس ميرويم و بليت هواپيماي نيس تا پاریس را هم كنسل ميكنيم. (ن) گفت كه من تا شهر نيس با شما ميآيم، بعد دوباره به ونيز برميگردم. من گفتم نه ديگر مزاحم تو نميشويم و خودمان راه خودمان را پيدا ميكنيم. گفت: ممكن است سر مرز براي تان مسئله اي ايجاد شود. من كه مملو از حس اطمينان شده بودم گفتم: نه، مشكلي نخواهيم داشت. چرا كه در پاسپورت ما قيد شده كه ما ميتوانيم دوبار از کشور فرانسه خارج بشويم و دوباره برگرديم. (ن) را دستپاچه کرده بودم. هولش کردم. خسته اش کردم! گفتم اگر به نيس برويم كلي در فرودگاه معطل خواهيم شد و زمان را از دست خواهيم داد. (ن) قبول کرد و براي ما بليت قطار گرفت. قطار خودش به ونيز ربع ساعت ديگر حرکت ميکرد. اما گفت با اين قطار نميروم و قطار بعدي را ميگيرم. به ونيز تلفن کرد. و من با مادرش صحبت کردم. مادرش پر از محبت بود و پر از احساس تنهائي . . . گفت هر روز بس كه دلم ميگيرد ميروم مينشينم روي نيمكتي در پارک تا غروب بشود و دوباره به خانه برگردم . . .

با (ن) به يك كافه رفتيم و با آرامش نشستيم و بستني خورديم. در آنجا وقتي كه بليت هواپيمايش را به او دادم آنقدر ناراحت و درهم فشرده شد كه من نميدانستم چگونه آشفتگي اش را آرام كنم. با يك نوع حالت درهم ريختگي گفت: چرا با من اينطور رفتار ميكني؟

نميدانستم چه عملي از من سر زده كه او را ناراحت کرده است. گفتم: تو اين همه براي ما زحمت كشيده اي. نميخواهم با به زبان آوردن ارزشهايي كه از تو ديده ام از عمق زيبايي معنوي شان بكام.

گفت: در فكرم كه چرا اينقدر بي اعتمادي! من سعي بسيار كردم كه اعتماد كني! ديدم در طول سفرمان چقدر در درون رنج كشيده است. ديدم كه زندگي سخت در مهاجرت هاي متوالي چقدر روح او را حساس کرده است. شيارهاي نازك دور چشمهايش در اوج جواني، با وقار حرف ميزدند.

گفتم: ارزشهاي معنوي، خريدي و فروختني نيستند. وقتي كه در پارک لوکزامبورگ در سكوت به حرفهاي من گوش ميدادي، وقتي كه كار و زندگيت را به خاطر ما رها کرده اي، تا با احساس مسئوليت اضطرابهاي ما را کاهش دهی، اين اهميت دارد.

لبخند زد. يك لبخند اندوهگين. بعد يك لبخند خوشحال . . .

گفتم: خوشحالي تو خوشحالي من است. و ميدانم خوشحالي ما، خوشحالي توست! ديگر داشت دير ميشد.

از او خواستیم که قطار ونیز را از دست ندهد. وقتی که با هم خداحافظی میکردیم، هر دو آرام شده بودیم. با هم خداحافظی کردیم. اما آن غم عمیق در چشمهایش را نمیتوانستم فراموش کنم. وقتی که قطار حرکت کرد، ناگهان از ذهنم گذشت که چرا تجربه های زندگی او را در «هند» نپرسیده ام!

سال اول انقلاب وقتی که ما هر دو در جریانات سیاسی چپ فعال بودیم، هر چند جبهه مبارزاتی مان با هم متفاوت بود، اما به یادم آمد که در برنامه ما به مناسبت روز جهانی زن شرکت کرد و از نمایشی که براساس یکی از اشعار مرضیه احمدی اسکویی اجرا کرده بودیم، کلی تعریف کرد. در پاریس عکسی را که 7 سال پیش در روی صحنه از من گرفته بود، به من نشان داد. و بعد وقتی که درباره شکست جنبش چپ در ایران بحث می کردیم، و به ساده لوحی و کم تجربگی سیاسی مان نگاهی دوباره می انداختیم، می دیدیم که چگونه مثل دو انسان با تمام زوایای فراموش شده «انسان بودن» به هم نزدیک می شویم.

الآن که دارم این یادداشت ها را در قطار می نویسم، ساعت 11/10 دقیقه شب است و هنوز به مرز نرسیده ایم.

ساعت 3 نیمه شب

پلیس مخفی - بازرسی فرانسه ساعت 2/5 نیمه شب به طور تهاجمی وارد کویه ما شد و وقتی که پاسپورت ایرانی ما را دید، به شکل زننده ای ساک مسافرتی ما را بازرسی کرد. وقتی که لباس زیرهایم یکی یکی از توی ساک بیرون ریخته می شدند، در مقابل چشمهای افرادی که در کویه قطار بودند، از شرمی تحقیر شده و خشمگین در خود آب می شدم. پلیس مدتها به پاسپورت هایمان نگاه کرد، بعد به صورت من و کاوه زل زد. بعد تمام مدارک ما را خواست و بعد به حالت یک بازجو از من و کاوه بازجویی کرد:

- آدرس منزل در پاریس! نام فامیل و نسبت فامیلی ما با (د)! شغل و آدرس منزل پدر کاوه در ایران! دلیل سفر ما به ایتالیا و ...

و بعد بدون اینکه از این همه تهاجم معذرت خواهی کند، از کویه خارج شد. هم اکنون که دارم این یادداشت را می نویسم، تمام وجودم از خشم می لرزد و نمی توانم به چهره هیچ یک از افرادی که در کویه هستند، نگاه کنم ... برای اولین بار در خارج از کشور از این همه بی حرمتی به خود لرزیدم و متأسف شدم!